

## میترا درویشیان:

# ایرج

با صدای سوت قطار چشمانش را باز کرد، عده‌ای با سر و صدا، در کویچه‌ها را باز می‌کردند، بچه‌های خواب‌آلود را بغل گرفته و ساک و چمدان را به اینطرف و آنطرف می‌کوبیدند و خود را آماده پیاده شدن می‌کردند.



قطار از سرعت خود کم کرده و هر از گاهی چون ماری از لای دره و کوه صدایی از خود بیرون می‌داد و سوتی طولانی می‌کشید؛ یعنی ای شهر آماده شو! مسافران جدید رسیدند.

مینو ساک کوچکی را که زیر صندلی جا داده بود با کیف دستیش بیرون کشید، خود را آماده بیرون رفتن می‌کرد. چه کسی به دیدارش خواهد آمد؟ هیچکس برای او می‌آمد...؟

قطار با ترمزی صدادار ایستاد. هوا هنوز گرگ و میش بود و باد خنکی بر تمامی بدن دست می‌کشید. از قطار که بیرون آمد تا آنجا که می‌توانست نفس عمیقی کشید، گویا ریه‌هایش تشنه این هوا بودند. تمامی بدنش را لرزشی در بر گرفته بود؛ علت را فقط خودش می‌دانست و بس.

از ایستگاه که بیرون آمد تاکسی‌هایی را دید که منتظر مسافر بودند. در اینجا و آنجا پیشوازکننده‌هایی که دسته‌دسته عزیزان خود را همراهی می‌کردند به چشم می‌خوردند.

به طرف یک تاکسی رفت و آدرس هتلی را داد. تاکسی به راه افتاد. شیشه را پایین کشید تا هوای تازه را بیشتر درون خود جای دهد؛ بوی دریا، بوی باغهای خیس و تازگی صبح باعث شده بود اشک در چشمانش جمع شود. چروکهای صورتش راه‌گذری برای اشکها شده بود.

وارد هتل شد، اتاقی گرفت و پس از چند دقیقه کوتاه خودش را به دست تختخواب سپرد. تختخواب او را چون دوستی مهربان در آغوش گرفت و از این‌رو، او که خسته خسته بود، بسیار زود خوابش برد.



ساعت سه بعدازظهر با صدای فریاد دست‌فروشی در خیابان چشمانش را باز کرد. جلو پنجره رفت و دید تمامی شهر را آفتاب گرمی در آغوش گرفته است. از پشت پنجره دست‌فروش، زنی چادر به سر، بچه‌هایی شیطان و مردی را

می‌دید. از بیرون گاه صدای زن چادر به سر و گاه فریادها و کشمکش‌های بچه‌های شیطان و گاه صدای خنده‌های بلند مرد به گوش می‌رسید.

چادرش را سر انداخت و بیرون رفت. از هوای تازه صبح خبری نبود. خودش را به دست گذشته سپرد و راه خانه را در پیش گرفت. به خیابان اصلی رسید، گویی همه چیز عوض شده و ناشناخته بود. پس از کمی ایستاد. گویا راهی که رفته بود اشتباه بود! دوباره برگشت. چشم‌هایش را بست، و به حافظه‌اش فشاری آورد.

چند قدمی جلو رفت تمامی خیابان و کوچه و... عوض شده بود. درون کوچه‌ای که آشنا بود خزید، خانه‌ای که زمانی نوسازترین خانه بود اما حالا آجرهایش مثل دندانهای بچه‌ای شش ساله شده بود. با نگاهی سرشار از حسرت و با بغضی خفه‌شده در گلو، دستی بر دیوارهای خانه کشید و در آبی رنگ خانه را که مانند لباسهای کهنه چرکمرده شده بود، به صدا درآورد. تمامی بدنش می‌لرزید. هر آن منتظر این بود که قیافه‌ای آشنا، اما پیر، را جلوی خود ببیند.



در با صدای ضجه‌ای از روغن خشک‌شده بر لولا چرخید و پسر بچه شیطانی با بیژامه و زیرپیراهن رکابی و بدون دمپایی جلو چشمش ظاهر شد. لحظه‌ای بینشان سکوتی سنگین نشست. او به دنبال نشانی از گذشته چهره بچه را جستجو می‌کرد و پسر بچه با چشمهایی درشت سعی می‌کرد او را بشناسد. هر دو دنبال بهانه‌ای بودند و دست و پایشان را گم کرده و سکوت بینشان، راحت نشسته بود. به خودش آمد و با لهجه‌ای محلی از پسرک پرسید مامانت خانه است؟

پسر که تازه گویا از گنگی بیرون آمده بود گفت: آری. و با صدای بلند مادرش را به کمک فریاد زد. زنی در آستانه در ظاهر شد که هیچ نشانی از آشنایی نداشت. مینو بعد از سلام و مقدمه‌چینی به او گفت که سالها سال پیش عزیزانش در این خانه زندگی می‌کردند و او کلی خاطرات از این خانه دارد. زن گوش می‌داد و گاه سری تکان می‌داد. مینو اسم خانم و آقای آشنایی را بر زبان راند و زن با لبخندی از آنها یاد کرد و از مینو خواست که با او به درون خانه برود. با هم وارد شدند تمامی صورت مینو چشم بود و اطراف را نگاه می‌کرد و.....

به یاد شبی افتاد که مادرش چطور ماسکهای عروسکی بر صورت زده بود و به در خانه آمد تا آنها را بترساند. خنده تلخی بر صورتش نشست.



زن صاحبخانه برایش شربت‌ی از گل سرخ که جزو رسومشان بود آورد. به یاد شربت‌ی افتاد که آماده کرده بودند و او وقتی می‌خواست از یخچال بیرون بیاورد

و برای مهمانها بریزد پارچ از دستش افتاده بود و همین باعث چشم‌غره خواهر و مادرش جلو دوستان هم سن و سالش شده بود. به یاد آورد که خواهرش چگونه بدون اینکه سن و سالش را در نظر بگیرد، جلو آنها بهش لغز گفته بود که: "یه دختر با دیدن این پسرها نباید دست و پایش را گم کند! تو کجا و اینها کجا!" و عروسی یکی از اقوام خواهرش بود. فامیله‌ها و آشنایان از دور و نزدیک می‌آمدند. گاه با همان کلماتی که خواهرش گفته بود سر به سرش می‌گذاشتند.

همانطور که جرعه جرعه شربت را می‌نوشتید با زن صاحبخانه که حالا دیگر او را به چشم غریبه نگاه نمی‌کرد حرف می‌زد و از خاطرات گذشته می‌گفت و... ناگهان چشمش به حیاط افتاد. درخت گیلاس هنوز همانطور با کمری راست بر پا ایستاده بود و بر حیاط حکومت می‌کرد. آن درخت باز هم سرشار از گیلاسهایی که هنوز خوب آماده لذت‌بخشی نشده بودند، بود. شنیدن صدایی او را با خود برد. صولت زیر پشه‌بندی که زده بودند ایستاده بود. تازه سنش به سیزده

سال رسیده بود، اما قد بلندی داشت. دستهایش را از دو طرف باز کرده و آواز می‌خواند: "دادلی با سادلی بازی می‌کردند، دادلی...". سرش از پشه‌بند زده بود بیرون و باعث خنده دیگران می‌شد. ایرج زیرچشمی نگاهش می‌کرد و گویا دنیایی حرف در چشمانش نوشته بودند. مینو به یاد آن زمان صورتش گلگون شد؛ مبادا اطرافیان از درونش باخبر شده باشند. عصر برای قدم زدن با مهمانها بیرون رفته و گرم صحبت بودند؛ هوا تقریبا تاریک شده بود. یکدفعه

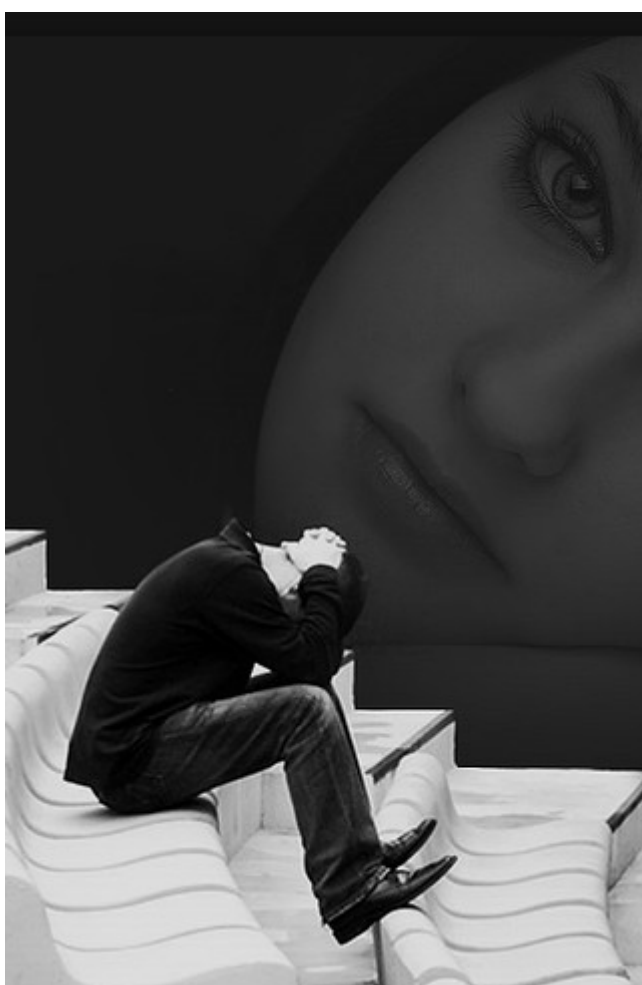


موجودی تقریبا بزرگ از کنارش با صدای عوعو با سرعت دوید و همین باعث جیغ و داد و فریاد شد. عده‌ای دست به شکم گرفته و از ته دل می‌خندیدند. مینو حالتی بین گریه و خنده بر صورتش نقش بسته بود، هم ترسیده بود و هم از کاری که ایرج با او کرده بود، خنده‌اش گرفته بود.

شب پس از شام طبق معمول همیشه باید میوه در میان جمع میهمانان چرخانده می‌شد. مینو در میان قاچ خربزه‌ای، فلفلی گذاشته و مخصوصا جلو ایرج گرفته

و او هم ندانسته به خیال اینکه احترامش را گرفته‌اند و بزرگترین را برای او گذاشته‌اند گازی زد و پس از چند ثانیه صدای فریادش به هوا رفت. با همان دهان پُر، خارج از هر گونه رودر بایستی به دنبال مینو دور حیاط می‌دوید تا خیشش کند. فلفل کار خودش را کرده بود! مینو از ترس پشت چادر مادر ایرج پنهان شده بود و مادر هم با صدای بلند ایرج را تهدید می‌کرد. صدای خنده‌اش بلند شده و در یک لحظه متوجه چشمان از تعجب گردشده صاحبخانه شد و برایش مختصری از خاطرات را تعریف کرد.

فردای آن شب ایرج تصمیم گرفت به تلافی دهان سوخته‌اش مینو را تنبیه کند. هر روز یک ساعت با او ریاضی کار می‌کرد اما آن روز چهار ساعت در اتاق نگهش داشت و می‌دانست که خسته شده؛ اما پافشاری می‌کرد تا درس اتحادها را تمام کنند. گاه سایه‌ای از پشت پنجره هر دو آنها را می‌پایید و گاه خواهر مینو سرزده در اتاق را باز می‌کرد و بهانه می‌آورد که فلان وسیله را لازم دارد اما فقط به آن دو و نوشته‌هایشان نگاه می‌کرد و می‌رفت. آن دو گاه با نزدیک شدن دستشان به هم و یا صورتشان به هم از هم خجالت می‌کشیدند و سرخ

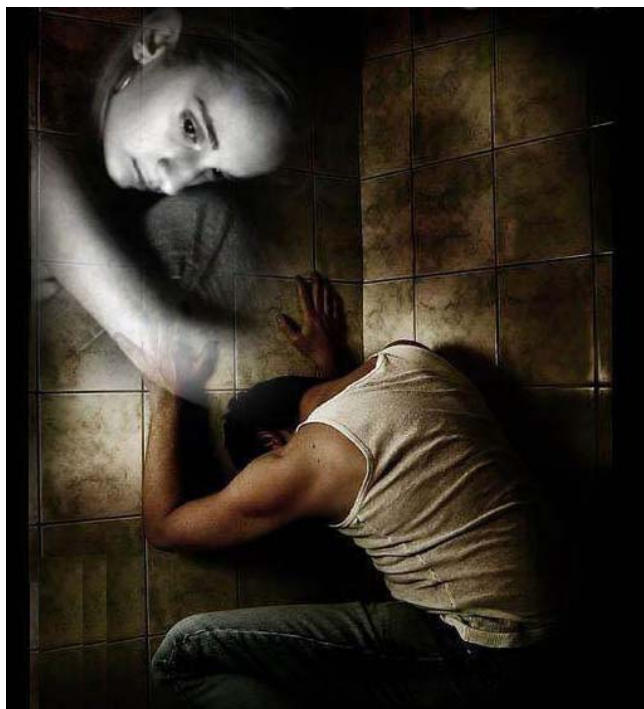


می‌شدند. در اتاق زده شد و موقع غذا خوردن بود. پس از غذا همه آماده دریا رفتن شدند. مینو بهانه آورد که پیش مادرش می‌ماند و نرفت و با مادر شروع به تمیز کردن و غذا پختن کردند و.... بعد از ساعتها همه، سفید شده از نمک، به خانه رسیدند و به نوبت حمام رفتند. مینو چای تازه دم را به همه تعارف می‌کرد. ایرج گوشه حیاط ایستاده بود. سینی چای تازه دم را جلویش گرفت و گفت:

"بفرما آقا معلم عصبانی!" ایرج نگاهی عمیق به چشمانش کرد و گفت: "اما دوستت داره!"

اشک صورت مینو را خیس کرد. یادآوری خاطراتی تلخ اما زیبا. متوجه شد که ماندنش در آن خانه زیاد از حد بوده است. بسیار آرام و پس از تشکر، از خانه بیرون آمد. پا به کوچه گذاشت؛ کوچه‌ای که هزاران هزار خاطرات را در خود پنهان کرده بود. یاد روزی افتاد که خانواده ایرج باید به شهرشان می‌رفتند و ماشین شخصی برای آن تعداد کم بود و ایرج بهانه می‌آورد که فردا برگردند و مادرش به او می‌گفت: "فکر کن امروز فرداست: اما او با اخم جواب می‌داد" تا فردا بیست و چهار ساعت دیگه وقت هست!" نمی‌دانستیم وقت برای چه و فقط به حاضر جوابی‌هایش می‌خندیدیم.

ماهها گذشت، گه‌گاهی مینو و ایرج همدیگر را می‌دیدند، بین آنها سکوتی سنگین حکمفرما شده بود و انگار تنها چشمه‌ایشان بود که با یکدیگر حرف می‌زدند. یک بار خانه پدر ایرج بودند که ایرج به مینو گفت "بیا برویم آنور خانه، جایی را بهت نشان بدهم."



خانه‌ای بزرگ و زیبا داشتند. بسیاری از اتاقها درشان قفل بود و گویا مدت‌ها بود که کسی درونشان را ندیده بود. مینو را به جلوی در اتاق بزرگی برد و آرام در را باز کرد و گفت "برو تو!" اتاق بزرگ و بسیار زیبا درست شده بود. ایرج وسط اتاق گفت: "این اتاق بعد از ازدواج مال من است و تصمیم دارم با دختر فارسی که به مادرم هم گفته‌ام ازدواج کنم. فقط باید دانشگاه تمام بشه و بعد قدم را جلو می‌گذاریم." مینو انگار لال شده بود. سرش پایین بود و داشت پیش خودش فکر می‌کرد که "خوش به حال آن دختر!"

سالها گذشت، خواهر مینو به همه پیغام داده بود که "مینو نامزد کرده و دارد ازدواج می‌کند." او گفته بود "ما هیچوقت دوست نداشته‌ایم که او را به غیر از همشهریهای خودمان، به غریبه‌ای، بدهیم!" انگار که مجادله‌ای سخت و تنگ‌نظرانه بر سر کالایی بی‌جان در گرفته بود!

یکی از سالها فامیلی فوت کرد و همه باید مانند چند سال پیش دور هم جمع می‌شدند. مینو با دو فرزندش روی صندلی مینی‌بوس نشسته بود. باید ظروف زیادی را با خود به شهری دیگر می‌برند. مردی قدبلند و چهارشانه به او سلامی کرد و مینو هم جوابی سرسرانه داد. بچه بی‌طاقتی می‌کرد و مینو حسابی خسته شده بود. توجه‌ای به قیافه مرد نکرد اما در یک لحظه نامه‌ای در کنار دستش دید.



نمی‌دانست چه کند! نامه از کجا آمده و آیا کسی متوجه نامه شده است؟ انگار که تمامی بدنش خیس عرق شده بود. به بهانه اینکه بچه را به دستشویی ببرد از ماشین پیاده شد. با لرز تمام نامه را باز کرد و خواند. پس از سلام و احوالپرسی

و دعای خوشبختی، شعری از شهریار نوشته شده بود که "تو شدی مادر و من با همه پیری پسر". دیگر اشک مجالش نمی‌داد. فهمید آن مرد چهارشانه کسی به غیر از ایرج نبوده است. برای یک لحظه بوی سوختن جسم و روح خود را حس کرد و اینکه اگر با او ازدواج کرده بود حالا کجا بود...



به هتل رسیده و خسته بود. توان و نیروی کافی برای بیدار ماندن نداشت. سر به بالش گذاشت و با او رفت.

تاریک شدن فضای خانه، سر و صدای ضدهوایی‌ها و بعد تیراندازی و ... همه را به وحشت انداخته بود. مدتی بود که جنگ شروع شده و آرامش نسبی موجود را از همه گرفته بود. شب موقع برگشت از مراسم ختم شده بود. "او" سرش را داخل ماشین کرد و کلی خواهش

که امشب را همینجا بمانید. اما پافشاری خواهر مینو و شوهرش که فردا مدرسه بچه‌ها و کارهای خودشان و ... او را به سکوت وا داشت و ...

تمامی جاده را سکوت و سیاهی در بر گرفته بود. مینو بچه را به روی سینه خوابانده و با آرامی و بدون صدا برای روزهای از دست رفته اشک می‌ریخت.

صدای آژیر و ضدهوایی باعث شد که بچه‌ها از خواب بیدار شده و در حال جابه‌جایی باشند. مینو و خواهرش بیدار بودند که خانه ناگهان سه بار لرزید یعنی آمد و رفت و



بمب‌هایش را کوباند! تنها جیغی که زده شد صدای مینو بود: بلند و بدون کوچکترین کنترل فریاد زد "ایرج مرد!"

خواهرش سرش دادی بلند کشید "خجالت بکش! تو شوهر داری! هنوز هم تو فکر اون هستی؟!!" همین باعث شد که از آن شب به بعد مینو برای همیشه سکوت اختیار کند. دو ساعتی از شب گذشته بود که تلفن خانه به صدا درآمد. صدایش گویی در تمامی مویرگهای بدن مینو پیچید. پس از آن، آنچه به گوش می‌رسید، صدای هق‌هق گریه بود! ایرج زیر آوار مانده و در دم جان سپرده بود. قرار بود فردا ساعت ده صبح جنازه‌اش را از تبریز که مدت‌ها بود در آنجا استاد دانشگاه شده بود به شهرش ببرند.

فردای آن روز مینو با جماعت به طرف شهرش رفت و ...

آنچه بیش از هر چیز دیگر روح مینو را می‌خورد، این بود که مراسم یادبود را در همان اتاقی که قرار بود زمانی ایرج و زنتش در آنجا باشند گرفته بودند و ...



صدای هق‌هق گریه در اتاق ساکت پیچیده بود. مینو بر لب تخت نشسته و سرش را میان دو دست گرفته بود و بدون هیچگونه ترس از کسی شیون می‌کرد. انگار تمامی مابقی ماجرا را در خواب دیده بود. لحظه‌ای که ایرج را به خاک می‌سپردند مینو انگار داشت دیوانه می‌شد. دوست داشت همراه ایرج می‌رفت؛ اما نگاه‌های پُردرد بچه‌ها و چشم‌غره رفتن خواهرش او را بار دیگر وادار به آرام گریستن، خوشتنداری و سکوت کرده بود.

باید می‌رفت. دوست داشت حالا که دیگر برف پیری بر سرش نشسته و به او شک نمی‌کنند سرش را به روی سنگ سخت و سرد گور ایرج بگذارد و تمامی عقده‌هایش را خالی کند، اما حیف یارای رفتن نداشت، انگار پاهایش دیگر او را تحمل نمی‌کردند. باید از آن شهر بیرون می‌رفت تا بار دیگر خودش را به دست زمان بدهد. پس وسایلش را جمع کرد و با تمامی شهر ...